

## قصه درخت چارمغز<sup>۱</sup>

### قادر رستم

### علی محمدی

به شطّاحی<sup>۲</sup> و بددهانی، هیچ زنی در مرغکت<sup>۳</sup> به دست حلیمه آب ریختن نمی توانست و نیز در این ده، مردی پرخاش گرتتر و عربده جوتر از شاه مراد به دنیا نیامده بود. از قضا و قدر بود، یا از گردش چرخ فلک، یا به حکم تصادف، هر چه بود این هر دو هم سر و هم بستر بودند. این داستان اصلن از باب زناشویی آن هانیست، از باب دیگر است؛ ولی چون محور سخن درخت چارمغز است، چون چارمغز چارمغز آن هاست و داستان نیز از این چارمغز شروع می شود، یاد این نکته مهم است، بدون آن نمی شود.

اینک آغاز داستان می کنیم.

چارمغز به شاه مراد به ارث رسیده بود و به راستی که درختی به این بزرگی در مرغکت؛ بل که در تمامی ی کشتود<sup>۴</sup> نبود و نیست و احتمال در همه ربع مسکون نبوده و نباشد. چارمغز چارمغزان بود، اگر چنین گفتن جایز است، دیو چارمغز بود این درخت. می گویند سال های پیش، دوازده جُوال دهان دوز<sup>۵</sup> حاصل می داد و مرادشاه پدرشاه مراد که نیز چارمغز را از پدرش به میراث گرفته بود، جرئت و یارای آن نداشت که به این درخت عظیم برآید<sup>۶</sup> و هر سال تیرماه، قدرت حاجی<sup>۷</sup> را به نزدیک جوال چارمغز راضی می کرد که میوه درختش را بزنند. باری قدرت حاجی به چارمغز برآمد و ره گم زد<sup>۸</sup> و هر چند از پایان<sup>۹</sup> از زمین فریادمی کردندش که چه شد، چرانمی فرای،<sup>۱۰</sup> چرانمی نمای،<sup>۱۱</sup> کجاغیب زدی، حتی صدایش به گوش نمی رسید. می گویند زن قدرت حاجی از این حال خبر یافته، روی و موی کنده به تگ<sup>۱۲</sup> درخت «لعنت زده»، آمد و سه شب و سه روز به خانه نرفته، میژه<sup>۱۳</sup> ته نکرده مرادشاه و درختش را قدح و لعن کرده، ناله و نوحه کرد. فقط صبح روز چهارم، می گویند شاهدان واقعه؛ یعنی پیرمردان و پیرزنان سال خورده، قدرت حاجی راه یافت و به زمین فرآمد و در همان جادو تانان را به آب تر کرده خورد و تابى گاه خوابید و بی گاه از خواب برخيست و به خانه اش رفت. امروز هم در مرغکت از قول قدرت

حاجی حکایت زیاد چشم ندیده و گوش نشنیده در این باب که سه شبانه روز روی درخت چه دید و چه کرد نقل می کنند و ولی چون قَبَطَ قَبَطَ<sup>۱۴</sup> دروغ و مباحات<sup>۱۵</sup> به این حکایات پیچیده و دیگر امکان نیست راست از دروغ تمییز کرده شود از نقل این حکایات خودداری می کنیم.

سال های بعد هر چند زاری کردند، دو جوال، سه جوال تا چهار جوال چارمغز وعده اش کردند، قدرت حاجی دیگر گردن نهاد که به این چارمغز برآید؛ ولی این همه در سال های پیشین بود.

و اما اکنون چارمغز پیر و فرتوت شده بود، نفس سرد مرگ در رسیده بودش، آهسته آهسته جان می داد، بسیاری از شاخه هایش خشکیده و یاشکسته بودند و حاصلش نیز بیش از یک جوال نمی آمد. لکن حالا هم خورشید، سه ساعت دراز در بین شاخ و برگ های انبوهش پناه می شد، غایب می گشت، ره گم می زد، در می ماند و به زمین یک هکتاری کولخوز<sup>۱۶</sup> که یونجه کشت کرده بودند و سالی بادشواری دو درو علف نارسیده می داد و نیز به کشت زار خود شاه مراد سه ساعت دراز یک لمعه<sup>۱۷</sup> نور خورشید نمی رسید. یک روز که شاه مراد برای حاجتی به شهر رفته بود، عبدالرسول، سرکار کولخوز، فرصت را غنیمت دانست، میدان را خالی گمان کرد، وقت را به مراد خود دید، سه چهار نفر را به هم راه گرفت، اره و تبر برداشتند و آمدند که درخت چارمغز را بُرند. در حالی که گرداگرد چارمغز می گردیدند و مشوره می کردند که چه طور بافتانندش<sup>۱۸</sup> حلیمه خبر یافت و به بالای بام برآمد و دست چپش را به میان گذاشته با دست راست هوا را شرت و شرت بریده چنان داد و فریاد برآورد، چنان ناسزا و ناروا گفت که اگر نریزنده و نچکانده<sup>۱۹</sup> نویسم نوگ قلم می شکند و صفحه می درد.

عبدالرسول و یارانش در جواب، سخنی به زبان آوردن نتوانستند، سر به گریبان کشیدند و به پشیمان نگاه نکرده گریختند.

از بس که عبدالرسول از شاه مراد سخت می ترسید، با حلیمه تو و من گفته، آبرویش را ریختن نمی خواست، از بس که زمین، زمین کولخوز بود، درخت چارمغز پس از این، باز سه سال کشت زار کولخوز را از چشم آفتاب پناه داشت و نهایت پس از سه سال، از بس که دو پسر کامل پهلوان به بلاغت رسیده بودند و پهلوان دو سال باز در رئیس را آخورچه<sup>۲۰</sup> کرده بود و رئیس جانش به لب آمده، عبدالرسول را فرمود که به پهلوان، زمین دهد. عبدالرسول از همین زمین شش ساتیخ<sup>۲۱</sup> اندازه گرفت و برید و به پهلوان داد و با یک تیر دو نشان زد. عبدالرسول زمین را به قد و بر، اندازه کرد و دست پهلوان را فشرده:

«خربوزه کارید، خربوزه ی شرین<sup>۲۲</sup> می کند، پزد، مرا هم فراموش نکنید: گفت و ملایم خنکانه<sup>۲۳</sup> لبخندی زد و رفت.»

کامل پهلوان بعد از این همه، پس از آن که کف به کف مالیده از این سو به آن سوی زمین دو بار رفته، آمد رو به آسمان کرد. نمی دانم برای زمین به خدا اظهار سپاس کردن می خواست یا به آفتاب نگرسته وقت را معین کردنی بود یا همین طور از بیکاری چشم به بالا کرد، به هر حال پهلوان سوی آسمان نگرست و نه آسمان دیدنه خورشید و فراموش کرد به خدا ابراز سپاس کند. فقط درخت عظیم چارمغز را دید و به خاطر آورد، از آن روزی که خود را و عالم و آدم را شناخت، این درخت نیز در همین جا قد افراخته بود، چنان که ده، آسمان بالای ده، آفتاب سفری، آسمان و رود میان ده و کوه های اطرافش.

پهلوان از قعر دل فریاد بر آورد: «اوه.. اوه، بر پدرت لع...ن...نت!»

نمی دانم درخت چارمغز را گفت یا صاحب درخت را یا عبدالرسول را، به هر حال پهلوان با درد و الم «بر پدرت لعنت» گفت و بی حال و بی مدار<sup>۲۴</sup> روی زمین نشست، از کیسه، ناس کدو<sup>۲۵</sup> بر آورد، یک کش<sup>۲۶</sup> به کف ریخت و به زیر زبان پرتافت و به فکر رفت که چه کار کند: پوست شاه مراد را در دکان چرم گری هم می شناخت، حلیمه را هم مثل پنج انگشتش می دانست، از خوی بد زن و شوهر خبر داشت و چون این هر دو را بسی نیک می دانست و می شناخت دور و دراز متفکر شد: به رئیس عرض کند چه می شود؟ به دادگاه شکایت بردچی می شود؟ به رئیس گوید و به دادگاه کشد، به یقین مرادی حاصل نمی شود، اگر مرادی حاصل می شد، زمین کولخوز این قدر سال دو درو یونجه نارسیده نمی داد. فکر کرد و فکر کرد پهلوان، چندان فکر کرد که خورشید از بین شاخه های انبوه چارمغز رها یافته به ساحت آسمان بر آمد، سر و رویش عرق کرد و نهایت به خود گفت، به تراست با خود شاه مراد گپ زند، روی آدم شرین است، التماس و خواهش کند شاید که راضی شود. از جای برخاست و ناس دهانش را تف کرد، با آهستگی خاک شلوارش را افشانند، دور و دراز با روی مالچه عرق سر و گردنش را برچید و پس از این همه سست و کندسوی دیوار شاه مراد راه پیش گرفت. در این جا هم خیلی توقف کرد و نهایت «هر چه بادا باد» گفته، فریاد کشید:

-ملا شاه مراد، هو...و، ملا شاه مراد!

«خبیر»، سگ کلان جثه شاه مراد، سگ کلان بسیار است، ولی ماسگی به کلانی ی سگ شاه مراد ندیده ایم، از این رو این واژه در توصیف این سگ به کار نمی آید و ما واژه ی دیگر پیدا کردیم: خرسگ، آری خرسگ شاه مراد عوعوزه از میانه حولی<sup>۲۷</sup> برخوردار است، گوش هایش....، گوش بریده بود، اگر گوش هایش را نبریده بودند، سیخ می شدند؛ اما گوش بریده بود، خرسگ شاه مراد، مو هایش سیخ شد، و پهلوان با ترس و هراس، زیر لب غرنگید که: «اوه... اوه بر پدرت لع...ن...نت» و خود را به پس دیوار کشید و همین سان قامتش را راست نکرده در تاز از زمینش بیرون آمد و در کوچه، سر سنگی انتظار نشست تا که شاه مراد خود از خانه بیرون آید، اگر در خانه است و یا به خانه آید، اگر قبلا بدر رفته. و بی گاه شاه مراد آمد: جامه اش به کتف حمایل پرتافت، رویش بر اثر آفتاب تابستان سیاه، تنش خسته، شکمش گرسنه، پایش بر اثر خستگی و گرسنگی کشاله و چون شکمش گرسنه و تنش خسته البته پر غضب.

-السلام و علیکم ملا شاه مراد! با تواضع، با احترام، دستاش به پیش بر، سرش خم، از دهانش قند و عسل می بارد، پیشواز گرفت شاه مراد را پهلوان.

قامت شاه مراد راست شد، گردلبش گل تبسم شکفت، خستگی را فراموش کرد، گرسنگی را از یاد برد، دلش فرهمند شد.

-و علیکم السلام، محمد کامل پهلوان!

-زمین گرفتم، ملا شاه مراد!

- مبارک شود، مبارک شود! ضیافتش را کی می خوریم؟

- سلامت باشید، ملا شاه مراد، الاهی نیک شود، یک ضیافت چه، ده ضیافت می دهم! ولی اکنون همه اش مربوط به شما است.

- چه مربوط به من بوده است، خدمت از من رسد، اگر مربوط به من باشد هر چه از دستم می آید می کنم، مرحمت بگویید.

- به شما مربوط است، ملا شاه مراد همه اش به شما مربوط است، فقط به شما، پیش پاتان مرم... چارمغز را بریدن در کار، اگر نبریم به خدا یک بند علف هم گرفتن نمی توانم از این زمین.

- کدام چارمغز را؟

- چارمغز شمارا!

شاه مراد لحظه ای سرگیج و گرنگ<sup>۲۸</sup> خاموش ماند، بعد گویی به خود آمد، چشمانش پر خون شد، دلش پر غضب شد، تنش لرزید، مشت گره کرد و دست برداشت.

- به حرمت خدا که پرچ زمین می کنمت!

- استغفرالله، استغفرالله، نخواهید نی، نخواهید نمی بریم، یک دهان از شما پرسم گفتم، نخواهید لازم نیست: گفت با عجله پهلوان و بی اختیار چند قدم به عقب گذاشت. بعد برگشت و تیز تیز قدم برداشته دیگر به پشش نگاهی نه افکنده، زیر لب «صدقه ملا گفتم شوی» گفت و به خانه اش رفت.

چون که حرف راست و درست این که هیچ پهلوان مهلوان نبود کامل. درست که فیل پیکر بود، کتف و بازوی رستمانه داشت، ساق موزه را بریده می پوشید<sup>۲۹</sup> و بعد از آن خر را با هیزمش از سیل کنده ی «یک دره»<sup>۳۰</sup> گذراند، به یک طبق پلوروغن دنبه شرط کرده سنگ کلانی را پشتاره<sup>۳۱</sup> کرد و از نیم کیلومتر راه به «چل دختران»<sup>۳۲</sup> آورد، در تاریخ «مرغکت» جاودان جای یافت و مردم به نامش لقب پهلوان را ملحق کردند؛ ولی هیچ گاه کشتی نگرفته بود، با کسی جنگ نکرده بود و جرئت و یارای جنگ کردن نداشت: اگر چه پیکر فیل داشت در بر این پیکر، دل خر گوش می تپید، گاوزور بود، شیر جگر نی.

و چارمغز شاه مراد باز هم سر به گردون افراخته، پای بر جای ماند.

بعد بهار آمد.

بهار سیل آمد.

سیل آسیاب مرغکت را خراب کرد و برد.

و کامل پهلوان یک جوال گندم به خراب کرد، خر را پیش انداخت و به «سرمده»<sup>۳۳</sup> رفت تا که گندمش را آرد کند.

مسلم است که «سرمده» گول دارد و گول داشتن سرمده را در تمامی تاجیکستان می دانند و چون گول داشتن سرمده را در سرتاسر تاجیکستان می دانند، کامل مرغکتی هم البته می دانست. همان پگاهی که جوال گندم به خراب کرد و خر را

پیش انداخت و راه سرمدده را پیش گرفت، غول داشتن سرمدده در یادش بود، آن دم که به ده وارد شد، به آسیاب آمد، آسیابان را دید و عرض نیاز کرد، غول داشتن سرمدده در یادش بود؛ ولی چون با آسیابان سر دسترخوان نشستند، نان و چای خوردند، از این در و از آن در سخن رد و بدل کردند، گفتند و شنیدند، از خاطر برد. اگر از خاطر نمی برد، فراموش نمی کرد؛ البته دعوت آسیابان را که راست گپ را بگویم، التفاتی بیش نبود، می پذیرفت، شب به خانه او می رفت و می خفت و گندم را روز دیگر آورد می کرد و بی گاه به مرغکت بر می گشت؛ ولی فراموش کرد، از یادش رفت غول داشتن سرمدده را و شب در آسیاب ماند که هر چه زودتر گندم آرد بکند و پگاه روز دیگر به ده خود برگردد و آسیاب شاه<sup>۳۴</sup> بود و او گندم می ریخت، چرخ آسیاب می چرخید، دول پر می شد و خالی می شد، پر می شد و خالی می شد.

ناگهان پهلوان را غول های سرمدده یاد آمد و سخت ترسید. گاهی هم خوابش می برد و بعد لحظه ای یک قد پریده بیدار می شد. یک زمان از پاس شب گذشته بود که میان سایه روشن های فضای تنگ آسیاب که نور خیره سوز فانوس به وجود آورده بود، دید از روزن، غولی سر در آورد، گردن تافته<sup>۳۵</sup> چار طرف آسیاب را نگرست، دندان های مثل دندان خرش را نموده، ملایم، خنکانه به جانب پهلوان خندید و بی پرسش، بی اجازه، خود را به درون آسیاب افکند. بعد وی غول دوم درآمد، از پس غول دوم، غول سوم فر آمد و هر سه پدرلغت، بالای جوال های گندم بُن دیوار بالا آمدند و پاهایشان را آویزان کرده نشستند. پهلوان چشم مالید، بدنش را پوچید<sup>۳۶</sup>، جانب غول ها دست افشانید<sup>۳۷</sup>، چنان که دست افشانده ی مرغ ها را «کیش» می گویند. بازبان گرفته، کنده کنده، الحمد خواند. یک بار خواند، نرفتند، دو بار خواند، گم نشدند، سه بار خواند در جایشان خندیده، نشستن گرفتند. سخت قهرش آمد و بالم داد زد: «آ پدرلغتی ها آسیاب کولخور<sup>۳۸</sup>، خانه ی ماماتان گمان کردید!» ولی غول ها نترسیدند، اعتنایی نکردند، میزه اشان خم نخورد<sup>۳۹</sup>، همان طور بالای جوال ها پای هایشان آویزان نشسته بودند و پوزخند می کردند. قهر و غضب از جوشن جان پهلوان گذشت، بدنش به لرزه آمد، لب گزید و «ای در غور<sup>۴۰</sup> استخوان پدرتان ...» گفته، یک حقارت قبیح گوش ناشنید کرد، چابک از دو گوش یکی ش گرفته، گرد سر دور زنانه به بالای دیگریش افکند، چنان که در فیلم های هندی دیده اید، دو دست به میان سومی زده آزاد<sup>۴۱</sup> به بالای سر برداشت و به بالای آن دو حواله کرد، مثل خربه بالاشان سوار شد و دو سه مشت آب دار به بناگوش هر کدام فر آورد، خسته حال پشت به دیوار نهاد و همان جا خواب پخش کردش.

صبح چشم باز کرد که آسیاب شاه و دول خالی، در ته جوال اندکی گندم باقی مانده، روی زمین آسیاب گندم ها پهن و پریشان و جوال ها به چار طرف افکنده و البته از غول ها نام و نشان نبود: غول ها گریخته اند.

«اووهه! بر پدرتان لع..ن..ن..نت!»



کامل پهلوان پسر بزرگش را گفت: «اره را بگیر»، پسر کوچکش را فرمود: «تبر را بردار» و خودش پیش پیش و پسرانش از دنبالش به سر زمین شاه مراد آمدند که درخت چار مغز را ببرند. پهلوان جامه اش را کشید و روی سنگ ها افکند، میانش را با

فوطه<sup>۴۲</sup> سخت بست، به دستش تف کرد و مالید و تبر برداشت و به بیخ درخت زد. سه تبر زده بود که حلیمه شنید و به حولی برآمد و پهلوان را تبر به دست دید. زنجیر خرسگ را گشاد و کیش داد. موی خرسگ سیخ شد، عوعو کرد و دوید. دوید و دوید تا به پهلوان و پسرانش سه قدم مانده بود که ایستاد. ایستاد و عوعو کردن را بس نکرد، تا مانده شدنش تا به دلش زدن<sup>۴۳</sup> عوعو کرد و بعد دم لکانده برگشت و در روی حولی<sup>۴۴</sup> کلچه زده<sup>۴۵</sup> خوابید.

حلیمه حقارتی به خرسگ انعام کرد و به بالای بام برآمد و دست چپش را به میان گرفت. با دست راست هوا را شرت و شرت بریده، آغاز حقارت و دشنام کرد. از پشت هفتم پهلوان سر کرده، حقارت کردن گرفت، از پشت ششم به پشت پنجم گذشت، از پشت پنجم به پشت چهارم خمید، از پشت چهارم به پشت سوم به بابا و بی بی،<sup>۴۶</sup> از پشت سوم به دوم، به پدر و مادر پهلوان، از پدر و مادرش به خودش و زنش و از خودش و زنش به بچه هایش. گفت و گفت و گفت، از لای گرفت و به لای زد،<sup>۴۷</sup> از گه گرفت و به گه زد، برید و دوخت، کند و دربه کرد؛<sup>۴۸</sup> ولی پهلوان گویی که نمی شنید، نگهی نمی کرد، پسرانش را هم گفت، نگهش نکنید، جواب ندهید، تبر می زد و تبر می زد و تبر می زد و زیر لب می غرنگید؛<sup>۴۹</sup> از غولها نترسیدم، از تو می ترسم، از غولها نترسیدم، از تو می ترسم! می غرونکید و تبر می زد. یک بار هم سر بر داشته و جانب حلیمه نظری نکرد. در پاسخ این قدر دشنام و ناسزا، سخنی نگفت. نگفت که اوی زنک تو چه می گویی. حلیمه گفت و گفت و گفت و تمام کرد، قهرش فرو نشست المش آمد<sup>۵۰</sup> و در جایش نشست و گرسنت و گرسنت و از بام فرآمد و پسرش را فرستاد که «رو دادای<sup>۵۱</sup> میدان غریت<sup>۵۲</sup> را گوی دو پای دارد، دو پای دیگر برارد و زود بیاید». تا پسر موزه اش را کافت، یافت پوشید و تادمی به تیغی گاو خانه<sup>۵۳</sup> به نزد پدر رسید که دو ساعت از میان گذشت. شاه مراد گوسفند می تراشید. گوسفند زیر قیچی را نیم تراش رها کرد، قیچی را به سوی افکند و بادل پر غضب عصابه زمین، کشاله به روستا خمید. عصارا سخت فشرده بود، تیز تیز قدم میزد و پسرش از پشش می دوید و در نمی یافتش. همین سان راست آمد به حولی اش، توفقی نکرد، سخنی به زنش نگفت، راست رفت به کنار باغ، به نزد درخت چارمغز، به تراست بگویم در جای که درخت چارمغز بود و حالا نبود. کامل پهلوان روی گنده ی چارمغز نشسته بود و عرق سر و رویش را می فریجاند.<sup>۵۴</sup> شاه مراد بدون آن که سخنی به زبان بیاورد عصارا برداشت و گرد سر چرخاند، کامل پهلوان از جایی جا نشد. شاه مراد سه بار عصارا را گرد سر چرخ زد و با تمام قوت به کنده چارمغز زد. عصارا خرد شد. گفت:

- برای تو شده زندان شوم؟

و باز گفت:

- صدقه ی آدم شوی همین طور چارمغز را در یگان گوشه ی عالم دیده بودی؟

و کامل پهلوان گفت:

- من یک خانه بچه و کُچه دارم چه طور خورانم و پوشانمشان؟

شاه مراد سخنی در جواب نگفت. هر دو مدتی خاموش سر به زیر انداخته نشستند. بعد شاه مراد به خانه رفت و دسترخوان

